

# داستان های کوتاه انگلیسی

داستان کوتاه تکه طلا به زبان اصلی



The lump of gold

Paul was a very rich man, but he never spent any of his money.

He was scared that someone would steal it.

He pretended to be poor and wore dirty old clothes.

People laughed at him, but he didn't care.

He only cared about his money.

One day, he bought a big lump of gold.

He hid it in a hole by a tree.

Every night, he went to the hole to look at his treasure.

He sat and he looked.

'No one will ever find my gold!' he said.

But one night, a thief saw Paul looking at his gold.

And when Paul went home, the thief picked up the lump of gold, slipped it into his bag and ran away!

The next day, Paul went to look at his gold, but it wasn't there.

It had disappeared!

Paul cried and cried! He cried so loud that a wise old man heard him.

And came to help. Paul told him the sad tale of the stolen lump of gold.

'Don't worry,' he said. 'Get a big stone and put it in the hole by the tree.'

'What?' said Paul.

'Why?'

'What did you do with your lump of gold?'

'I sat and looked at it every day,' said Paul.

'Exactly,' said the wise old man.

'You can do exactly the same with a stone.'

Paul listened, thought for a moment and then said, 'Yes, you're right. I've been very silly. I don't need a lump of gold to be happy!'

ترجمہ داستان تکه طلا

تکه ی طلا

پاول مرد بسیار ثروتمندی بود اما هیچ وقت از پولهایش خرج نمی کرد.

او می ترسید که کسی آن را بدزدد.

وانمود می کرد فقیر است و لباسهای کثیف و کهنه می پوشید.

مردم به او می خندیدند ولی او اهمیتی نمی داد.

او فقط به پولهایش اهمیت می داد.

روزی یک تکه بزرگ طلا خرید.

آن را در چاله ای نزدیک یک درخت مخفی کرد.

هر شب کنار چاله می رفت تا به گنجش نگاه کند.

می نشست و نگاه می کرد.

می گفت: «هیچکس نمی تونه طلای منو پیدا کنه!»

اما یک شب دزدی پاول را هنگام نگاه به طلایش دید.

و وقتی پاول به خانه رفت دزد تکه ی طلا را برداشت، آن را درون کیسه اش انداخت و فرار کرد!

روز بعد، پاول رفت تا طلایش را نگاه کند اما طلا آنجا نبود.

ناپدید شده بود!

پاول شروع به فریاد و گریه و زاری کرد! صدایش آنقدر بلند بود که پیرمرد دانایی آن را شنید.

او برای کمک آمد. پاول ماجرای غم انگیز تکه طلای به سرقت رفته را برایش تعریف کرد.

او گفت: «نگران نباش.» «سنگ بزرگی بیار و توی چاله ی نزدیک درخت بذار.»

پاول گفت: «چی؟»

«چرا؟»

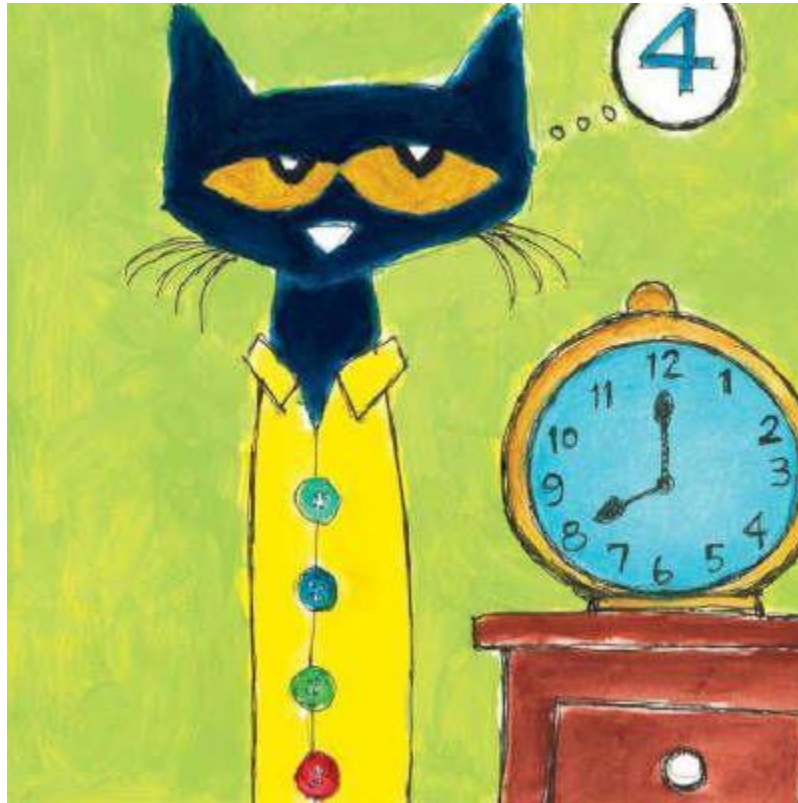
«با تیکه طلای چیکار می کردی؟»

پاول گفت: «هر روز میبشستم و نیگاش می کردم.»

پیرمرد دانا گفت: «دقیقا.»

«می تونی دقیقا همین کارو با یه سنگ هم بکنی.»

پاول گوش داد و کمی فکر کرد و بعد گفت: «آره راست میگی. چقدر نادون بودم. من واسه خوشحال بودن نیازی به تیکه طلا ندارم که!»



Pete the cat I love my white shoes

Pete the cat was walking down the street in his brand-new white shoes. He loved his white shoes so much he sang this song.

I love my white shoes! I love my white shoes! I love my white shoes! I love my white shoes!

Oh no! Pete stepped in a large pile of strawberries! What color did it turn his shoes? Red! Did Pete cry? goodness no! he kept walking along and singing his song.

I love my red shoes! I love my red shoes! I love my red shoes! I love my red shoes!

Oh no! Pete stepped in a large pile of blueberries! what color did it turn his shoes? blue! Did Pete cry? goodness no! he kept walking along and singing his song.

I love my blue shoes! I love my blue shoes! I love my blue shoes! I love my blue shoes!

Oh no! Pete stepped in a large puddle of mud! what color did it turn his shoes? brown! did Pete cry?

Goodness no. He kept walking along and singing his song.

I love my brown shoes! I love my brown shoes! I love my brown shoes! I love my brown shoes!

oh no! Pete stepped in a bucket of water. and all the brown and all the blue and all the red were washed away. what color were his shoes again? white! but now they were wet. did Pete cry? goodness no! he kept walking along and singing his song.

I love my wet shoes! I love my wet shoes! I love my wet shoes! I love my wet shoes!

the moral of each story is no matter what you step in, keep walking along and singing your song because it's all good.

### ترجمه داستان من کفش های سفیدم رو خیلی دوست دارم

من کفش های سفیدم رو خیلی دوست دارم

پیت گریه هه داشت با کفش های سفید و نوش قدم می زد. پیت اونقدر کفشای سفیدش رو دوست داشت که این آواز رو می خوند  
من کفش های سفیدم رو خیلی دوست دارم! من کفش های سفیدم رو خیلی دوست دارم! من کفش های سفیدم رو خیلی دوست دارم!  
من کفشهای سفیدم رو خیلی دوست دارم!

وای، نه! پای پیت رفت توی یه کپه ی بزرگ توت فرنگی. حالا کفش هاش چه رنگی شدن؟ قرمز. پیت گریه کرد؟ به هیچ وجه! به راه رفتن ادامه داد و باز هم آوازش رو خوند.

من کفش های قرمزم رو خیلی دوست دارم! من کفش های قرمزم رو خیلی دوست دارم! من کفش های قرمزم رو خیلی دوست دارم!  
کفش های قرمزم رو خیلی دوست دارم!

وای، نه! پای پیت رفت توی یه کپه ی بزرگ بلوبری. حالا کفش هاش چه رنگی شدن؟ آبی. پیت گریه کرد؟ به هیچ وجه! به راه رفتن ادامه داد و باز هم آوازش رو خوند.

من کفش های آبییم رو خیلی دوست دارم! من کفش های آبییم رو خیلی دوست دارم! من کفش های آبییم رو خیلی دوست دارم!  
کفش های آبییم رو خیلی دوست دارم!

وای، نه! پای پیت رفت توی یه گودال پر از گل. حالا کفش هاش چه رنگی شدن؟ قهوه ای. پیت گریه کرد؟ به هیچ وجه! به راه رفتن ادامه داد و باز هم آوازش رو خوند.

من کفش های قهوه ایم رو خیلی دوست دارم! من کفش های قهوه ایم رو خیلی دوست دارم! من کفش های قهوه ایم رو خیلی دوست دارم!  
دارم! من کفش های قهوه ایم رو خیلی دوست دارم!

وای، نه! پای پیت رفت تو به سطل پر از آب... و تمام رنگ های قهوه ای و آبی و قرمز همه شون شسته شدن و پاک شدن. حالا کفش

هاش دوباره چه رنگی شدن؟ سفید! اما خیس بودن! پیت گریه کرد؟ به هیچ وجه! به راه رفتن ادامه داد و باز هم آوازش رو خوند.

من کفش های خیسم رو خیلی دوست دارم! من کفش های خیسم رو خیلی دوست دارم! من کفش های خیسم رو خیلی دوست دارم!

من کفشهای خیسم رو خیلی دوست دارم!

نکته ی اخلاقی داستان اینه که: پاتون توی هرچیزی هم که رفت، بازم به راه رفتن ادامه بدین و آوازتون رو بخونین چون هیچ مشکلی

نیست!

داستان جوجه اردک زشت به زبان اصلی

# THE UGLY DUCKLING





The ugly duckling

Mommy Duck lived on a farm. In her nest, she had five little eggs and one big egg. One day, the five little eggs started to crack. Tap, tap, tap! Five pretty, yellow baby ducklings came out.

Then the big egg started to crack. Bang, bang, bang! One big, ugly duckling came out. "That's strange", thought Mummy Duck.

Nobody wanted to play with him. "Go away", said his brothers and sisters. "You're ugly!"

The ugly duckling was sad. So he went to find some new friends.

"Go away" said the pig! "Go away" said the sheep! "Go away" said the cow! "Go away" said the horse!

No one wanted to be his friend. It started to get cold. It started to snow! The ugly duckling found an empty barn and lived there. He was cold, sad and alone.

Then spring came. The ugly duckling left the barn and went back to the pond.

He was very thirsty and put his beak into the water. He saw a beautiful, white bird! "Wow" he said. "Who's that?"

"It's you", said another beautiful, white bird.

"Me? But I'm an ugly duckling."

"Not any more. You're a beautiful swan, like me. Do you want to be my friend?"

"Yes", he smiled.

All the other animals watched as the two swans flew away, friends forever.

ترجمه داستان جوجه اردک زشت

جوجه اردک زشت

اردک مادر در مزرعه‌ای زندگی می‌کرد. در لانه‌اش پنج تخم کوچک و یک تخم بزرگ داشت. روزی، پنج تخم کوچک شروع به ترک خوردن کردند. ترق، ترق، ترق! پنج جوجه اردک کوچولوی زرد و زیبا از آنها بیرون آمدند.

بعد تخم بزرگ شروع به ترک خوردن کرد. تلق، تلق، تلق! جوجه اردک بزرگ زشتی از آن بیرون آمد. اردکِ مادر با خودش فکر کرد:  
«عجیبه.»

هیچ کس نمی‌خواست با او بازی کند. خواهر و برادرهایش به او می‌گفتند «از اینجا برو». «تو زشتی!»

جوجه اردک زشت غمگین بود. پس رفت تا دوستان جدیدی پیدا کند.

خوک گفت: «از اینجا برو!» گوسفند گفت: «از اینجا برو!» گاو گفت: «از اینجا برو!» اسب گفت: «از اینجا برو!»

هیچ کس نمی‌خواست با او دوست شود. کم‌کم هوا سرد شد. برف شروع به باریدن کرد. جوجه اردک زشت انباری خالی‌ای پیدا کرد و  
آنجا ماند. سردش شده بود و غمگین و تنها بود.

سپس بهار از راه رسید. جوجه اردک زشت از انبار بیرون رفت و به برکه برگشت.

خیلی تشنه بود و منقارش را در آب فرو برد. او پرنده‌ای زیبا و سفید دید! او گفت: «وای! اون کیه؟»

پرنده‌ی سفید زیبای دیگری گفت: «تو هستی.»

«من؟ ولی من که یه جوجه اردک زشتم.»

«دیگه نیستی. تو هم مثل من یه قوی زیبا هستی. دوست داری با من دوست بشی؟»

لبخند زد و گفت: «آره.»

همه‌ی حیوانات دیگر آن‌ها را که تا همیشه با هم دوست ماندند، در حال پرواز و دور شدن از آنجا تماشا کردند.